

جهانی شدن سرمایه داری

پنج تز در باره مارکسیسم واقعاً موجود

فردریک جیمسون

تزاوّل: در باره بازتابندگی تاریخی تئوری [یا ظرفیت تئوری در

منعکس کردن تاریخ]

«مکاتب پسا مارکسیسم» در این دوره های معین که سرمایه دچار استحاله ساختاری ست ظاهر می شوند. البته باید تحت واژه «پسا مارکسیسم» گفته های گوناگونی را نیز گنجانند که به زوال مارکسیسم، چه به عنوان شیوه تفکر، چه نوع سوسیالیسم یا جنبش تاریخی مربوط می شوند.

مارکسیسم «علم» سرمایه داری ست و یا برای تبدیل این دو اصطلاح به یک پروبلماتیک، بگوییم مارکسیسم علم تضادهای درونی سرمایه داری ست. به این دلیل، از سویی، شادمانی از «مرگ مارکسیسم» در زمانی که پیروزی نهایی بازار و سرمایه داری اعلام می شود، غیر منطقی ست و در واقع، اگر سرمایه داری پیروز شده است، باید صرف نظر از اینکه این پیروزی «قطعی» ست یا نه، آینده تضمین شده ای را برای مارکسیسم فراهم کند. ضمناً توجه کنیم که «نقد اقتصاد سیاسی» هرگز ادعای «علم بودن» به معنایی که خود «اقتصاد سیاسی» مدعی آن بود نکرد، چه رسد به خود اشکال آکادمیک اقتصاد.

از سوی دیگر، تضادهای سرمایه داری حاوی انحلال درونی بی شکل این سیستم نیستند، بلکه فرآیندهای نسبتاً منظم و قانونمندی هستند که دست کم پس از وقوعشان، مورد تجزیه و تحلیل و نظریه پردازی واقع شده اند. سرمایه داری در هر لحظه از حیاتش در خطر آن است که فضای تحت کنترلش را با کالاهایی که از نظر فنی قادر به تولید آن ها می باشد، اشباع کند (و این مستقل است از عمر نسبی این کالاها و یا محدودیت درآمد مصرف کنندگان بالقوه اش). در چنین

وضعی، با يك بحران سیستمی (systémique) رو به رو هستیم، پدیده ای که معمولاً «گرایش نزولی نرخ سود» خوانده می شود و به نظر می رسد که به صورت دوره ای، هر ۵۰ یا ۶۰ سال به وقوع می پیوندد. این پدیده را به نام مبتکر آن، دوره های کوندراتیف (Kondratiev) می نامند.

با این حال، سرمایه داری فقط يك سیستم یا شیوه تولیدی نیست، بلکه در واقع، قابل انعطاف ترین و تطابق پذیرترین شیوه تولیدی ست که در تاریخ بشری به وجود آمده است و پویایی آن توانایی پشت سر گذاردن چنین بحران هایی را به آن می دهد. این امر از طریق دو استراتژی اساسی زیر صورت می گیرد:

۱- نخستین آن ها گسترش این سیستم است. از نظر فضا/مکانی (spatial) هر کانون جدید سرمایه داری، در مقایسه با کانون سابق، وسیع تر و دربرگیرنده تر بوده است و سرزمین های فراختری را به روی فرآیند کالایی کردن (marchandisation)، به روی بازارها و فرآورده های جدید گشوده است (به نظر گیووانی آریگی (۱) می توان ادوار زیر را مشخص کرد: دوره اسپانیا-جنوا، دوره هلند در ادامه آن، دوره امپراتوری بریتانیا، دوره سرکردگی آمریکا و پس از آن، همراه با يك علامت سؤال بزرگ، دورنمای تسلط ژاپن). بر اساس نحوه ای دیگر از روایت تاریخ، می توان پس از ظهور سرمایه داری، در جریان انقلاب صنعتی قرن هیجدهم، ادوار زیر را مشخص کرد: دوره ملی سرمایه داری (که مارکس در آن زیست و آن را، هرچند به شیوه ای پیشگویانه، تئوریزه کرد)، دوره امپریالیسم یعنی زمانی که در پایان قرن نوزدهم، محدودیتهای بازارهای ملی در هم شکسته شد و يك سیستم استعماری در بعدی جهانی برپا گشت و بالاخره سرمایه داری «چند ملیتی» یعنی دوره ای که ما در آن به سر می بریم. در واقع، پس از جنگ جهانی دوم، نظام قدیمی امپراتوری از هم پاشیده شد و جای خود را به يك «نظام جهان» نوین داد که تحت تسلط شرکت های بزرگ چند ملیتی ست و (پس از ناپدید شدن اتحاد شوروی) بین سه بلوک جغرافیایی-سیاسی اروپا، ایالات متحده و ژاپن، در تعادلی دشوار به سر می برد و هر بلوک شمار زیادی از کشورهای اقمار را در پی خود دارد.

این دوره سوم که مراحل متشنج ظهورش، تنها در پایان جنگ سرد، شکل نهایی خود را پیدا کرد (آنهم به دشواری!)، بدون تردید «جهانشمول» تر از دوره

پیشین امپریالیسم است. به خصوص، از طریق نظم زدائی (dérégulation) اقتصادی، همزمان در سرزمین های پهناوری چون هند و برزیل و همینطور کشورهای شرق اروپا، به چنان وسعتی در نفوذ سرمایه رسیده است که با مراحل تاریخی پیشین سرمایه داری قابل قیاس نیست. آیا باید این دوره را به مثابه کامل شدن قطعی بازار جهانی، بنا به پیش بینی مارکس، دانست و از آنجا به مرحله نهایی سرمایه داری رسید، مرحله ای که منجمله در برگیرنده «کالایی شدن جهانی نیروی کار» است؟ چنین نگرانی موجه است. به موازات این امر، باید توجه کرد که پویایی های طبقاتی درون سرمایه داری «چند ملیتی»، برای اعمال اشکال جدید سازماندهی کار در سطح بین المللی، تنها به ندرت فرصت گسترش کامل در اختیار داشته است. به ویژه، هنوز فرصت زمانی لازم برای مبارزه سیاسی منطبق بر این امر را نداشته، تا بتواند به همان وسعت و کلیت «جهانی شدن»، آن را به پیش ببرد.

۲- اما استراتژی دوم برای فایق آمدن بر بحران های سیستمی (یا کوندراتیف) تولید کالاهایی اساساً نوین است؛ یا به عبارت دیگر، به خدمت گرفتن ابتکارها، و حتی «انقلاب ها» در تکنولوژی. ارنست مندل رده بندی زیر را پیش کشیده است: تکنیک بخار برای دوره سرمایه داری ملی، برق و موتورهای احتراقی برای دوره سرمایه داری امپریالیستی، و انرژی اتمی و سیبرنتیک برای دوره پسامدرن کنونی، یعنی دوره سرمایه داری چند ملیتی، دوره جهانی شدن. روشن است که این تکنولوژی ها، در عین حال که تولید کننده فرآورده های جدید اند، ابزاری برای گشودن فضاهاى نوین جهانی، «کوچک» کردن کره زمین و سازماندهی مجدد سرمایه داری در مقیاسی جدید نیز هستند. بدین معناست که تعریف و تشریح سرمایه داری پیشرفته با اصطلاح اطلاعات و سیبرنتیک کاملاً بجاست (و در عرصه فرهنگی کاملاً روشنگر). با وجود این، این تکنولوژی باید همواره در ارتباط با پویایی اقتصادی ای که مبنای آنست بررسی شود، چرا که در غیر این صورت، آن ها به راحتی، در عرصه های بیانی، فکری و ایدئولوژیک گرایش به خودمختاری دارند.

اگر این دوره بندی سرمایه را در نمای کلی اش بپذیریم، بلافاصله روشن می

شود که مکتب‌های مختلف «پسا مارکسیسم» (خصوصاً مکتب برنشتاین در ۱۸۹۸ و پسا ساختارگرایی در سال‌های ۱۹۸۰)، همراه با طرح «بحران» یا اعلام «مرگ» مارکسیسم، و دقیقاً همزمان با دوره‌های بازسازی و گسترش شگرف سرمایه‌داری ست که ظاهر می‌شوند. این دوره‌ها از سوی دیگر، باعث به وجود آمدن پروژه‌های نظری مارکسیسم هرچه مدرن‌تری (و در رابطه با زمان ما، پسامدرن) نیز هستند مارکسیسمی که بتواند ابعاد نوین و نامنتظره‌ای را که سرمایه‌داری - یعنی همان موضوع مطالعه سنتی اش - به خود گرفته، تئوریزه کند.

تزدوم: در باره سوسیالیسم، یا پیشفرض اجتماعی

سوسیالیسم، به مثابه نگرش آزادی، آزادی در برابر ضرورت اقتصادی و یا مادی، آزادی برای پراکسیس (عمل) جمعی، امروز در دو سطح مورد تهدید است: در سطح یک «مبارزه گفتاری» (discursive) (به تعبیر استیوارت هال) که در بحث بر سر ماهیت سیستم کالایی با تاچریسم جهانی درگیر است و در سطحی دیگر که نگرانی‌های ضد آرمانی (anti-utopique) و هراس از تغییرات باز هم عمیق‌تر را به میان می‌آورد. این دو سطح در یکدیگر تداخل می‌کنند؛ زیرا بحث در باره بازار، یک رشته ملاحظات را در مورد طبیعت بشری پیشفرض می‌گیرد، ملاحظاتی که نگرش ضد آرمانی با تشدید جنبه‌های آخر الزمانی و شهوانی آن ملاحظات، آن‌ها را به خدمت می‌گیرد.

گفتار مسلط (که باید آن را از تعارض ایدئولوژیک آشکار متمایز دانست) به یمن بی اعتبار شدن بدیل‌های شناخته شده و طرد یک رشته کامل از مضامین و ارزش‌ها، برنده می‌شود. ابتذال، ساده‌لوحی، منفعت‌مادی، «تجربه»، هراس سیاسی و آموزش‌های تاریخی، بخشی از «دلایلی» هستند که زیرکانه و به عمد به کار گرفته می‌شوند تا امکاناتی را که تا کنون کاملاً جا افتاده بودند، به کلی نادرست و نامشروع جلوه دهند؛ امکاناتی چون ملی کردن، تنظیم اقتصادی، اتخاذ سیاست مبنی بر کسری بودجه، کینزیانیسم، برنامه ریزی، بیمه‌های اجتماعی، حمایت از فرآورده‌های ملی و بالاخره خود دولت رفاه. دولت رفاه که امروزه با سوسیالیسم یکی گرفته می‌شود به لفاظی‌های (rhétorique) بازار اجازه می‌

دهد که هم بر رادیکال‌ها (لیبرال‌ها) و هم بر چپ‌ها فائق آید. اکنون چپ مجبور شده است از دولت مداخله‌گر و نیز از اصل دولت رفاه دفاع کند. حال آنکه میراث مدون و پیچیده چپ در نقد سوسیال‌دموکراسی، او را در انجام چنین وظیفه‌ای در تنگنا قرار خواهد داد، مگر آنکه از مفهوم دیالکتیکی تری از تاریخ نسبت به آنچه امروز رایج است یاری گیرد. خصوصاً لازم است که این مسأله از نو درک شود که چگونه شرایط تاریخی تغییر می‌یابند و پاسخ‌های سیاسی و استراتژیکی مناسب کدام اند؟ این الزام به نوبه خود، مبارزه در زمینه کذایی «پایان تاریخ» را ایجاب می‌کند، زمینه‌ای که نشانگر غیرتاریخی بودن (non-historicité) بنیانی پسامدرن به طور عمومی می‌باشد.

در این میان، نگرانی‌های مربوط به آرمان (اوتوپیی) که ناشی از هراس از دست دادن هرآنچه هویت ما، عادات ما، خواست‌های جنسی ماست - که در اثر یک دستگاه جدید اداره اجتماعی یا در اثر دگرگونی رادیکال نظم اجتماعی می‌تواند رخ دهد - نگرانی‌هایی هستند که در زمان حاضر بسیج حول آن‌ها با سهولت بیشتری از گذشته امکان‌پذیر است. امید به تغییر که توده‌های فقیر در دوره مدرن به آن دل بسته بودند، اکنون، به وضوح، جای خود را به وحشت از محرومیت و به هراس از پرولتریزه شدن وسیع توده‌ها داده است، وحشتی که نه تنها اقشار فوقانی، بلکه بخش بزرگی از مردم را در بر گرفته است. لازم است که با این نگرانی‌های ضد آرمانی، به ویژه از راه تشخیص و درمان فرهنگی مقابله مستقیم شود. نباید با رضایت دادن به این یا آن بحث کلی در باره مسأله بازار از کنار چنین نگرانی‌هایی گذشت. تمام استدلال‌های مربوط به طبیعت بشری (همانطور که آلتوسر به ما آموخت) «انساندوستانه» و ایدئولوژیک هستند، چه عقایدی که طبیعت بشری را اساساً خوب و دارای روحیه تعاون می‌دانند و چه آن‌هایی که طبیعت بشر را بد و تجاوزگر معرفی می‌کنند و به لزوم ملایم کردن این طبیعت به توسط بازار، و گرنه رام کردن آن به وسیله یک دیکتاتور (Léviathan) می‌رسند. به جای تمام این دلایل، دورنمای یک انتخاب رادیکال و یک پروژه جمعی باید قرار داد. همزمان با این امر، چپ باید با تمام قوا از دولت مداخله‌گر و دولت رفاه دفاع کند و به لفاظی در باره بازار حمله کند و تاریخ اثرات مخرب بازار آزاد را یادآور شود (چنانکه پولیانی (Polanyi) آن را تئوریزه کرده و تجربه اروپای

شرقی گواه آن است).

ت‌سوم: در باره انقلاب یا پیشفرض سیاسی

دلایل فوق، به نوبه خود، بر این پیشفرض استوار است که به روشنی روی درک از انقلاب موضع گیری شود، مفهومی که بدون تردید در هر نوع روایتی از «وحدت تئوری و پراتیک» مارکسی نقش محوری دارد؛ چنانکه در زرادخانه پسا مارکسیستی یا ضد مارکسیستی، به عنوان مهمترین مدرک مدعا، درکی غیر قابل دفاع به شمار می رود. دفاع از درک انقلاب، با اینهمه نیازمند روشن شدن مسائل مقدماتی دارد. مثلاً شکسته شدن بسیاری از تصویرهای شمایل گونه ای که ما از انقلابات تاریخی مختلف داشته ایم، تصاویری چون تسخیر کاخ زمستانی و یا سوگند «بازی کف دست» (۲). به ویژه لازم است هرآنچه موجب می شود انقلاب را همچون یک لحظه مقطعی و نه یک روند مدون و پیچیده ببینیم به موزه مقدسات بسپاریم.

انقلاب اجتماعی لحظه ای در زمان نیست، بلکه باید آن را به صورت سیستم همزمان و هم آهنگ (synchronique) بررسی کرد که تمام عناصرش به هم پیوسته اند و با یکدیگر ارتباطی متقابل دارند. در نتیجه چنین سیستمی به یک دگرگونی عمومی نیاز دارد و نه به رفرم های مقطعی. به زبان دیگر، نیازمند نگرش سیاسی ای است که از یک بدیل اجتماعی رادیکال، برای نظم سیستمی موجود برخاسته باشد. در زمینه مبارزه برهانی (discursive) کنونی، چنین نگرشی را دیگر نمی توان استوار یا به ارث رسیده دانست، بلکه باید آن را دوباره ابداع کرد. بنیادگرایی مذهبی، مثلاً اسلامی و یا الاهیات رهایی بخش مسیحی، که بدیلی رادیکال را در برابر مصرف گرایی و شیوه زندگی آمریکایی قرار داده زمانی ظهور کرده است که به نظر می رسد بدیل های سنتی چپ و خصوصاً سنت های بزرگ مارکسیسم و کمونیسم یکباره از رواج افتاده اند.

باید انقلاب را چون پدیده ای تصور کنیم که در عین حال هم یک فرایند است و هم الغاء کننده یک سیستم همزمان و هم آهنگ؛ یعنی به صورت مجموعه اهدافی در نظر گیریم که پیاده کردن آن ها بتواند به هنگام این یا آن اتفاق سیاسی

مقطعی شروع گردد (مثلاً در موقعیت جا به جایی قدرت دولتی و یا اضمحلال قدرت استعماری)، ولی بتواند در ادامه خویش اشکال توده ای هرچه وسیع تر و رادیکال تری به خود گیرد. بالا گرفتن خواست های جدید مردمی توسط تهیدست ترین اقشار جامعه ای که تا کنون در سکوت و محرومیت نگه داشته شده بودند، می تواند حتی دولتی را رادیکالیزه کند که خود را چپ قلمداد می نماید. این خواست ها می تواند حتی به یک دگرگونی بازهم قطعی تری در دولت بینجامد و بدین گونه ملت (امروزه باید بگوییم جهان) را به قطب بندی بکشاند، خواه ناخواه، هرکس را به انتخاب یکی از دو قطب مجبور کند. در چنین شرایطی، به دلیل دو قطبی شدن جامعه، مسأله قهر الزاماً مطرح می گردد: اگر این فرایند به یک انقلاب اجتماعی اصیل نینجامد، لزومی به توسل به قهر نیست ولی در حالت یک انقلاب اصیل، طرف مقابل حتماً به خشونت متوسل می شود و فقط در این شرایط است که قهر با وجود اینکه ناخواسته است به مشخصه یا نشانه روشن یک فرایند اجتماعی-انقلابی جاری تبدیل می شود.

مسأله تعیین کننده در اینجا این نیست که بدانیم آیا مفهوم انقلاب هنوز معتبر هست یا نه؟ مسأله تعیین کننده همانا خودمختاری ملی ست. مسأله این است که بدانیم آیا این امکان وجود دارد که هر یک از اجزاء بلوک های اقتصادی یک پارچه ای که نظام جهانی امروز را می سازند که خود را از بقیه جدا سازد (و به تعبیر سمیر امین، سیم رابط خود را با دیگران قطع کند) و با نوعی از رشد اجتماعی متفاوت و با پروژه جمعی اساساً متمایزی به راه خویش ادامه دهد؟

تز چهارم: درباره کمونیسم یا پیشفرض اقتصادی

فروپاشی اتحاد شوروی نه ناشی از ورشکستگی کمونیسم؛ بلکه اگر این فروپاشی را، چنانکه معمولاً در غرب بررسی می کنند، در جهت روند مدرن سازی درک کنیم، نشانه ای ست از موفقیت آن. چرا که از راه نوعی مدرن سازی سریع بود که اتحاد شوروی، حتی ۵۰ سال پیش از فروپاشی، می رفت که از غرب سبقت گیرد (چشم اندازی که نگرانی های بسیاری را که امروز به دشواری به یاد می آوریم برانگیخته بود.

علاوه بر این، شایسته است به سه نکته در باره فروپاشی اتحاد شوروی توجه کنیم. اول اینکه از هم پاشیدگی سیاسی و اجتماعی درونی، ناشی از سوء استفاده از مقام و به کار گماردن خویشاوندان و نیز فساد در چارچوب فرآیندی وسیع در مقیاس جهانی می گنجد که در سال های ۱۹۸۰ کشورهای غربی (ریگان‌سیسم و تاچریسم) و کشورهای عربی (چیزی که هشام شرابی آن را «پدرسالاری جدید» (۳) می خواند) را نیز در بر گرفت و دچار فساد ساختاری کرد؛ امری که خطاست اگر با معیارهای اخلاقی سنجیده شود. این فساد ناشی از انباشت غیر تولیدی ثروت های کلان در دست بخش فوقانی اقشار مرفه این جوامع است. اکنون روشن است که این رکود مستقیماً در پیوندی تنگاتنگ با آن چیزی ست که سرمایه مالی می نامند. همچنین روشن است (همانگونه که آریگی نشان می دهد) که ادوار مختلف سرمایه زمانی به مرحله نهائی می رسند که در آن تولید به احتکار در می غلند، چنانکه ارزش هم محتوای خود را از دست می دهد تا هرچه تجریدی تر مبادله شود (امری که عاری از پی آمدهای فرهنگی نیست).

دوم اینکه باید تأکید کرد که مقولاتی چون کارایی، بازدهی تولیدی و یا قدرت پرداخت مالیاتی اساساً مقولاتی مقایسه ای هستند، یعنی اینکه در میدانی به کار می روند که پدیده هایی نابرابر با یکدیگر در رقابت اند: يك تکنیک کارا تر و مولدتر فقط زمانی ماشین ها و ابزار کار سابق را به کنار می زند که این ابزار به میدان زورآزمایی با این تکنیک جدید وارد شود و به صورت رقیب آن درآید. اینک بجاست به مسائل مطرح شده توسط کورتس (Kurtz) اشاره کنیم: تولید ارزش باید از ارزیابی مقایسه ای خود بازدهی تولید تمیز داده شود، بدین معنا که این امر بیشتر به فرایند مدرن سازی مربوط می گردد. از جهت دیگر، به این مهم توجه کنیم که میان این فرایند و پسامدرن سازی یا دوره کامپیوتر (یعنی صنایع سیبرنتیک) تمایز قائل شویم چرا که تولید ارزش در این صنایع به لحاظ تئوریک از هم اکنون مسأله بر انگیز شده است. تکنیک قدیمی (و یا کار شدیدتر) می تواند تولید کننده ارزش بیشتری به لحاظ کمی باشد. چنین درکی از ارزش، از این پس، فقط می تواند در باره يك پروژه مدرن سازی جدا و نیمه مستقل معنا داشته باشد و این چشم اندازی ست که قابلیت جذب سرمایه ها و سرمایه گذاری را در بازار جهانی ندارد.

این ما را به نکته سوم می‌رساند. اتحاد شوروی زمانی به کشوری ناکارآمد تبدیل «شد» و فروپاشید که خواست خود را در سیستم جهانی ادغام کند، یعنی خواست از مرحله مدرن سازی به مرحله پسامدرن گذر کند. به بیان دیگر، گذار به سیستمی که بازدهی تولیدی اش بسیار بالاتر از مدار تولیدی خودش بود. می‌توان گفت که شوروی و اقمارش تحت فشار جاذبه های فرهنگی (مصرف گرایی، فنون جدید کامپیوتری و ...) و به واسطه رقابت شدید در عرصه های نظامی- فنی (که بدهی ها را نیز باید بدان افزود) و اشکال تشدید شده همزیستی تجاری تضعیف شدند. در حالی که تا آن زمان منزوی و در منطقه گردابی خود در زیر گنبدی ایدئولوژیک و اجتماعی - اقتصادی محبوس بودند و حالت فضانوردانی را داشتند که بدون احتیاط، بدون حفاظ و بدون استفاده از ماسک درها را باز کردند و خود و نهادهایشان را در معرض فشارهایی بسیار زیاد قرار دادند که مشخصه جهان خارج بود.

نتیجه را می‌توانیم تصور کنیم. همانطور که نیروی شدید طوفان ناشی از انفجار اولین بمب اتمی ساختمان های سست حول خود را خرد می‌کند و یا نیروی حاصل از وزن آب دریا می‌تواند بر سر ارگانیک‌هایی که نیاز به هوای اتمسفری دارد فشار آورد. این نتیجه در واقع همان هشدار پیشگویانه والرشتاین را تأیید می‌کند که می‌گوید: بلوک شوروی با وجود اهمیتش یک نظام بدیل را در برابر سرمایه داری ارائه نمی‌کند، بلکه فقط یک فضای ضد سیستمی ست یا جزیره ای در این سیستم. این منطقه بدیهی ست که از بین رفته و فقط ناحیه هایی بر جا مانده که در آن ها تجربیات مختلف سوسیالیستی هنوز می‌تواند ادامه یابد

تذکره پنجم: در باره سرمایه داری پیشرفته یا پیشفرض فرهنگی

انواع مارکسیسم - چه به مثابه جنبش های سیاسی و چه به شکل مقاومت های تئوریک و فکری - در نظام کنونی سرمایه داری پیشرفته و یا پسامدرن - مرحله سوم سرمایه داری چند ملیتی یا اطلاعاتی-کامپیوتری (انفورماتیونل)، چنانکه مندل تئوریزه کرده است، الزاماً از جریان های مارکسیستی که در دوران مدرن (یا دومین مرحله، عصر امپریالیسم) به وجود آمدند متمایزند. این

مارکسیست ها با جهانی شدن (globalisation) دارای روابطی خواهند بود که با دوره های قبل به طور ریشه ای متفاوت است. باز بر خلاف جریان های مارکسیستی قبلی، مشخصه این ها بیشتر فرهنگی خواهد بود و اساساً به درک و شناخت پدیده هایی خواهند پرداخت که تا کنون چون فتیثیسم کالایی و مصرف گرایی شناخته شده اند.

اهمیت رو به افزایش فرهنگ برای سیاست و اقتصاد نه نتیجه جدایی و یا تفاوت های گرایشی این مارکسیست ها، بلکه ناشی از اشباع جهانی و نفوذ تشدید شده نقش کالایی شدن است. این کالایی شدن اکنون موفق به استعمار بخش های وسیع فرهنگی ای شده است که تا به حال، از دسترس وی به دور مانده بودند زیرا با منطقی که بر این کالایی شدن حکومت می کند مخالف و در تضاد بودند. این واقعیت که فرهنگ، خود تا حد زیادی به یک «کسب و کار» بدل شده است، باعث می شود که بخش بزرگی از آنچه معمولاً موضوع خاص اقتصادی و تجاری انگاشته می شد نیز در عرصه فرهنگی قرار گیرد. با توجه به این عوامل مشخصه است که شیوه های مختلف برای شناخت به اصطلاح جامعه مبتنی بر تصویر (société de l'image) باید بررسی شود.

به طور کلی، مارکسیسم برای تحلیل این پدیده ها از مزیتی تئوریک برخوردار است: در واقع، درک مارکسیسم از کالایی شدن، درکی ساختاری (structurale) است و نه اخلاقی. شور و شوق اخلاقی مسلماً موجب عمل سیاسی ست، ولی عملی کوتاه مدت که سریعاً فراز و نشیب می گیرد و به سختی در اهداف و مسائلیش به مشارکت با سایر جنبش ها تن می دهد؛ در حالی که درست با همین درهم آمیزی ها و سازندگی هاست که جنبش های سیاسی می توانند پا بگیرند و توسعه پیدا کنند. در واقع، من مایلیم راه را در جهت مخالف ببیمایم: سیاست بر مبنای اخلاقیات فقط در حالی گسترش می یابد که راه بر توانایی ادراک و شناخت و نقشه نگاری جامعه بسته شده باشد. برد مذهب و ملیت گرایی کنونی را باید به مثابه خشم دیوانه وار ناشی از ورشکستگی سوسیالیسم در هدف خویش در نظر گرفت و همچون تلاشی مذبوحانه به منظور پر کردن این خلأ با انگیزه های نوین.

در باره مصرف گرایی می توان به نحوی موجه امید وار بود که تاریخاً لازم

بوده است جامعه انسانی آن را به مثابه شکلی از زندگی تجربه کند، به شرطی که بتوان به نحوی آگاهانه تر آن را با چیزی که به طور ریشه ای متفاوت باشد جایگزین کرد. روشن است که برای بخشی وسیع از جهان، گرایش مصرف گرایانه به طور عینی خارج از دسترس خواهد بود به طوری که امکان دارد تشخیص پیشگویانه تئوری رادیکال سال های شصت که بر آن بود که سرمایه داری در بطن خود نیروی انقلابی ست زیرا نیازهای نوین و تمایلاتی را تولید می کند که خود توان برآوردن آن ها را ندارد امروز حقیقت خود را در مقیاس جهانی این سیستم جدید بین المللی نشان می دهد.

در عرصه تئوریک می توان گفت که مسائل فوری زمان ما یعنی بیکاری ساختی (structurel)، احتکار مالی، فرار بودن کنترل ناپذیر سرمایه و خود تمدن مبتنی بر تصویر، همگی در پیوند عمیق با چیزی ست که هگل می توانست آن را به بی محتوایی یعنی تجرید نسبت دهد (بر خلاف آنچه عصر مدرن «از خود بیگانگی» می نامید).

زمانی که به مسائل مربوط به جهانی شدن و کامپیوتری شدن می پردازیم، به منتهای منطق متضاد (paradoxale) دیالکتیک می رسیم. در اینجا، امکانات سیاسی و ایدئولوژیک توسط شبکه های جدید ارتباطات جهانی، چه برای چپ، چه راست و چه برای محافل اداری و مدیریت، در پیوند با دو راهی ظاهراً گریز ناپذیری ست که یا به از دست دادن خودمختاری در درون سیستم جهانی کنونی و ناممکن شدن هر نوع تحقق استقلال و بقاء در هر فضای ملی و یا منطقه ای منجر می شود و یا به قطع سیم ارتباط با بازار جهانی. روشنفکران نمی توانند برای این دو راهی صرفاً با نسخه های فکری شان راه حلی ابداع کنند. دقیقاً به قوام رسیدن تضادهای ساختی در عرصه اجتماعی ست که می تواند تدریجاً راهگشایی امکانات جدیدی باشد. با وجود این، می توانیم این دو راهی را زنده نگه داریم. با چسبیدن به اندیشه کلیت فراگیر و یا به تعبیر هگلی با «توسل به منفی»، و با زنده نگه داشتن چنین مکانی که از آن يك بدیل، يك نظام به طور ریشه ای متفاوت و حتی اوتوپی-مانند سرانجام می تواند برخیزد.

ترجمه کورش کاویانی

پاورقی‌ها:

۱- برای اطلاع بیشتر از نظرات Giovanni Arrighi می‌توان از جمله مراجعه کرد به:

'The Developmentalist Illusion: A Reconceptualization of the semiperiphery' in W.G. Martin, ed., *Semiperipheral States in the World-Economy*, New York 1990, pp. 18-25;

Giovanni Arrighi and Jessica Drangel, 'The Stratification of the World-Economy: An Exploration of the Semiperipheral Zone', *Review*, vol.10, no. 4, pp. 53-7. (م.)

۲- سوگند نمایندگان مجلس ملی فرانسه در ۲۰ ژوئن ۱۷۸۹ در سالن «بازی کف دست» (jeu de paume) در کاخ ورسای. (فرهنگ روپر) - م.

3- Hisham SHARABI: *Le Néopatriarcat*, Mercure de France, 1996.

هشام شرابی فلسطینی و استاد دانشگاه جورج تاون (آمریکا) ست. - م.